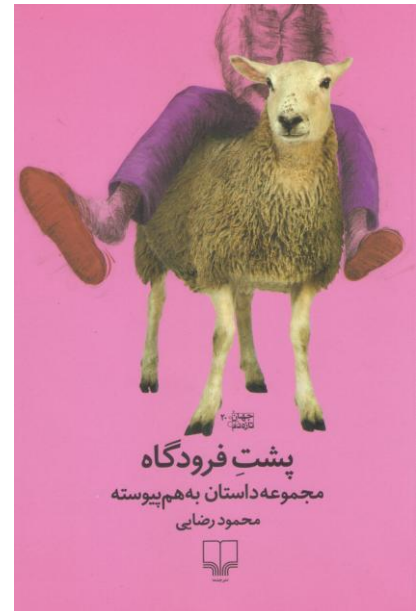


پشتِ فرودگاه؛

مجموعه داستان به هم پیوسته

نویسنده: محمود رضایی



### ذکر خیر رسول؛ بیست و سه سالگی

سه روز است مرده‌ام. توی قبرستانِ مسجد محله‌مان، پشت فرودگاه رشت، دفن شده‌ام. هر شب توی محله می‌چرخم، حالا هم‌روی خرابه‌های خانه‌ی تخریب‌شده‌مان نشسته‌ام. مثل همیشه باران می‌بارد.

وقتی آن اتفاق برای محله افتاد، مش آقا، متولی مسجد، از مرکز شهر برگشت و به پدرم گفت «برادرِ من، محله‌ای که نمونده، برگشتنی هم نیستیم، این قبر که توی مسجد دارم باشه برای پسرِت رسول. الان برید توی شهر باید چهار پنج میلیون پول قبر بدید.»

بعد برایم ختم گرفت، از بلندگوی مسجد طیراً آبابیلِ عبدالباسط پخش کرد، حلوا و خرما داد، با گریه می‌گفت «یادش به خیر، چه کارها که نمی‌کرد خدایبامر.»

اهالی برای مراسم آمده بودند. گلناز اشک می‌ریخت؛ صورتش بور شده بود. همیشه برایم از آرزوهایم می‌گفت؛ لباس عروس و کفش پاشنه‌بلند و یک خانه‌ی کوچک. سرش را ناز کردم. احمد، رفیقم، بغض کرده بود و تند تند سیگار می‌کشید. بغلش کردم. مامان فاطمی جیغ می‌زد. بوسش کردم. پدرم سر قبر دوزانو نشسته بود و شبیه سگته کرده‌ها بی‌حرف ماتش برده بود. دست روی شانهاش گذاشتم.

وقتی مُردم پدر بزرگم سراغم آمد. خوشحال شدم. بغلم گرفت و ماچم کرد و گفت «رسول جان، خوش اومدی! هنوز بوی بچگی هات رو می‌دی پدر سوخته.»

خندیدم. گفت «این‌ور دنیا روزها می‌خوابن و شب‌ها تا صبح بیدار می‌مونن. هر جا هم خواستی می‌تونی بری.»

خودش می‌رود سدِ پسیخان، به یاد روزهای ماهیگیری‌اش. یادم هست مرا ترکِ دوچرخه‌اش می‌نشانند و برایم هله‌هوله می‌خرید. دل‌ودماغ هیچ‌جا را ندارم، فقط بالاسرِ محله می‌مانم. خانه‌ها تخریب‌شده، یکی باید برای این کوفه عبدالباسط بگذارد.

مش آقا، که مرکزِ شهرنشین شده، پولی از شهرداری گرفت و خانه‌اش را ول کرد رفت. موقع رفتن با من و احمد و گلناز هم خداحافظی کرد. احمد گفت «خدایا، دست من رو هم بگیر.»

گفتم «مش آقا، ما بهت عادت کرده‌یم. نباشی کی غر بزنه که لقبِ اراذلان در شأن این محله نیست؟!»  
خندید. احمد هم هرهر خندید. گلناز هم.

محله‌مان شده قبرستان؛ نه خانه‌ای، نه دکانی، نه رفیقی، نه گلنازی؛ انگاری چهارتا پری گوشه‌هایش را گرفتند و توی هوا تکانش دادند و زیرورو شد. قصابی نادراآقاصاب و قهوه‌خانه‌ی چیکا و نانواپی و دکان سیدزرشکی و دوچرخه‌سازی، آوارِ آوار.

پدربزرگ گفت «اگه این لنگه‌کفش سفید زنونه‌ی وسط جاده نباشه، مشخص نمی‌کنه که اینجا آدم زندگی می‌کرده.»  
فقط مسجد سالم مانده. به پدربزرگ گفتم «چه‌طور خرابش نکردن؟»

گفت «خونه‌ی خدا رو که خراب نمی‌کنن.»

گفتم «حتماً فضای سبز که بشه می‌کنندش مصلاً.»

ناکس‌ها شبانه زدند که مبادا توی روز شر به پا کنیم. احمد گفت «جان رسول، این‌ها که شب‌ها می‌آن یه جاشون بو می‌ده، احتمالاً حکم مُکم ندارن.»

کسی جرئت نداشت پا به محله‌ی درب‌وداغان ما بگذارد؛ به ما می‌گفتند سگ‌های خال‌دار. خلاف‌کار بودیم، جماعتِ ملائک از محله‌ی ما بدشان می‌آمد، می‌گفتند موادفروش‌اند، آبکی فروش‌اند، توی شهر هر کس می‌فهمید بچه‌ی پشت فرودگاهم کار به‌ام نمی‌داد، مجبور بودم از خلاف پول دربیآورم، اهالی هم همین‌طور. شهرداری گفت محله را باید تخلیه کنید. این جریان هیچ رقمه توی کت‌مان نمی‌رفت. هر چیزی را تحمل کردیم، الا این‌یکی. مثلاً از اداره برق آمدند گفتند از تیرها برق مفتی نکشید، گفتیم باشد. از محیط‌زیست آمدند گفتند چرا این‌قدر زباله تولید می‌کنید، اهل محل گفتند دیگر تولید نمی‌کنیم، به حسین ناطق گفتند پیکانت فرسوده است، هوا را آلوده می‌کند، برد گذاشتش اسقاطی، ركب خورد؛ ماشین جدید تحویلش ندادند. از بهداشت آمدند گفتند فاضلاب‌ها را چرا وصل کرده‌اید به رودخانه، این آب می‌رود توی شهر مردم از بوی‌ش مریض می‌شوند. از آموزش و پرورش هم آمدند تحقیقات، گفتند بچه‌هاتان را چرا مدرسه نمی‌فرستید، گفتیم تضمین کنید باسواد شدند برون سر کار، روی تخم چشم. ولی تا شهرداری گفت اینجا جای زندگی نیست باید فضای سبز بشود، کل محله گفت بیلاخ.

افتادیم روی دنده‌ی لیج و پاچه‌گیری، شب‌ها توی اتوبانِ نزدیک محل با تخم‌مرغ کمین می‌کردیم، ماشین که رد می‌شد می‌زدیم به شیشه‌ی یارو، ترمز می‌کرد و برف‌پاک‌کن می‌زد که دید داشته باشد، پیاده‌اش می‌کردیم.

اصلاً این فرودگاه روی دُم مار بود، قرار بود نصف محله را بدهند به فرودگاه تا محوطه‌اش بزرگ شود. طیاره که بلند می‌شد انگار دریل به ملاج آدم نوک می‌زد. خبر عین بمب ترکیده بود که بچه‌های محل پشت فرودگاه منتظرند یک روز رئیس‌جمهور را از فرودگاه بکشند محل و تلکه‌اش کنند. یک‌بار یک آقازاده را لخت کردیم که کلی به خاطرش بگیروبیند شدیم. یک‌بار هم زن و مردِ چینی لخت کردیم؛ حقشان بود، چینی‌ها توی پاچه‌مان کرده‌اند، بس که جنس آشغال برایمان صادر می‌کنند توی این رشتِ وامانده برای ما کار نیست.

وضع محل هم از موقعی خراب شد که اهالی سرنخ را دادند به شهرداری، تا ته فرقه رفت که رفت. دکان دارها چندرغاز از شهرداری گرفتند و رفتند داخل شهر، بقیه هم از سر زور، با بچه‌ی کوچک توی فرغون رفتند پشت زندان لاکان رشت کپر بزنند. چاره نبود، با پول شهرداری که نمی‌شد خانه خرید. تازه به همه که نمی‌دادند، فقط به اهالی‌ای که نسق و خانه‌ی بلوکی داشتند. آلونک دارها را سگ هم حساب نمی‌کردند.

کسی حریف بولدوزر نمی‌شد. جاده‌ی خاکی قرق مأمورها و کارگرهای شهرداری بود. گارد ویژه ریخته بودند سر محله. تا سه روز پیش ته‌مانده‌های محل گلناز و مادرش و احمد بودند و من. از سر بی‌جایی، پدر و مادرم با زاروندگی رفتند خانه‌ی یکی از فامیل‌ها؛ من نرفتم. یعنی یک‌شب رفتیم؛ در زدم، مادرم گفت «رسول، پسرهای فامیل عادت ندارند نه شب به بعد بیرون باشن، اینجا می‌آیی باید سر شب بیای.»

گفتم «مگه مرغم؟»

سه شب پیش توی حیاط خانه‌مان کنار باغچه، در ساکتی دنیا و محله و خانه، یک استکان ریختم توی شکمم. جای مش آقا خالی. می‌گفت «برادرهای من، به فکر عاقبت باشید، گناه نکنید، به چه زبونی بگم! خدا این محله را عذاب می‌کنه.» حالا کجاست ببیند قیامت توی همان یک گله‌جا بود که ما تنگش کرده بودیم.

از خانه زنگ زدم به گلناز. «شهر امن و امانه؟»

گفت «فینگیلی، هنوز مونده‌ای تو محل؟ نرفتی پیش فامیل‌هات؟»

گفتم «بابا من نیازم تو رو هر روز دیدنه.»

خندید. «اومدم.»

تا گلناز بیاید یک استکان دیگه زدم. دست پُر آمد، یک بشقاب تخمه. نشست کنارم. «فینگیلی، باز از این‌ها زده‌ای؟ سنکوب می‌کنی‌ها. جدی می‌گم، نخند.»

آن ور دنیا، از دار دنیا گلنازی داشتم که دلش شورم را بزند. این اواخر توی هر درگیری دنبال می‌آمد؛ آخریش همین سه روز پیش، قبل از مُردنم بود. دست یکی از کارگرهای شهرداری را گاز گرفت. یارو گفت «دختره‌ی هارا!» من و احمد هم دماغش را آسفالت کردیم. پدر بولدوزرها و لودرها و کارگرهای شهرداری را صلوات دادیم. ریخته بودند توی محل، خیلی‌ها وادادند، آن‌ها هم شروع کردند به تخریب. گفتم «اینجا هنوز آدم زندگی می‌کنه، خب برید یه محله‌ی دیگه رو مداین کنید.»

گفت «پسر جان، ما فقط دستور اجرا می‌کنیم، به نفع‌تونه بی‌دردسر محل رو ترک کنید. بخواید نخواید ما باید اینجا رو تخریب کنیم؛ چه الآن، چه شب، چه نصف شب، بالاخره کارمون رو می‌کنیم.»

بولدوزر غرید و زد و دکان سیدزرشکی کجکی افتاد و خروار خاک بلند شد. زن‌های محل هول کردند و با بقچه رفتند که رفتند. من و بچه‌محل‌ها هم با زنجیر و قمه و چاقو و چوب، گازانبری ریختیم سر کارگر و کارفرما. راننده بولدوزر را گذاشته و دررفته بود.

جماعت تخریب‌چی را که از محل راندیم، از سر تا ته جاده خاکی با رفقا زدیم و رقصیدیم. گلناز به بچه‌های محل چای می‌داد. احمد مدام می‌گفت «خدایا، من روبگیر.»

دور آتش نقشه می‌کشیدیم. یکی می‌گفت «محله رو آباد کنیم، اون‌هایی رو که رفتن برگردونیم. اصلاً دورتادور محل دیوار بکشیم شهرکش کنیم.»

گفتم «کافی شاپ هم بزنیم. اصلاً برای چی ما باید تو قهوه‌خانه پلاس باشیم؟! چه عیب داره مثل باکلاس‌ها بریم کافه؟!»

احمد گفت «جون! قهوه. خدایا، من رو بگیر.»

گرم حرف بودیم که یکهو سه تا الگانس و یک نیسان کارگر و دو تا بولدوزر هوار شدند سر محل. از دم شده بود حکومت‌نظامی. هر کس را که پا نگذاشت به فرار گرفتند. چند نفر توی خانه‌ها قایم شدند. من و گلناز هم همین‌طور. امن‌ترین جا خانه بود، جرئت نداشتند دیوار را سر آدم زنده آوار کنند. هرچه داد زدند از خانه‌ها بیایید بیرون، هیچ‌کس محل نگذاشت. ول کردند و رفتند. نمی‌دانستم می‌خواهند آخر شب برگردند، وگرنه ایل جمع می‌کردم؛ هرچند بچه‌ها از محل رفته بودند. به هرکدام بیست سی تومانی دادند که محل را ول کنند بروند جای دیگر. احمد هم رفته بود خانه‌ی فامیل‌شان.

تقصیر خودم بود. نباید سگی می‌خوردم که حواسم به بیرون نباشد و توی خانه با گلناز تخمه بشکنم و او بیچد و من بیچم و برسیم به ضربه‌فنی و هن‌هن و هاها و بعد هم آرام سرم را کُنج کنم کنار سرش و آهنگ تن تو ظهر تابستون رو به یادم می‌آره ... را از گوشی پخش کنم و یا بچسبانم به دیوار و درازکش گلو راست کنم و بطری سر بکشم و گلناز هی بگوید «فینگیلی، می‌ترکی‌ها!» زل بزیم ولی به سقف و برایش توی هوا یک کفش سفید با انگشتم بکشم. همان‌طور که آرزویش بود، همیشه برایم تعریف می‌کرد؛ کفش سفید پاشنه بلند با لباس عروس. بعد یک خانه بکشم و برویم تویش و سر بگذارم کنار سرش و پا بچسبانم به دیوار و هی یکی تکان تکانم بدهد، یکهو عبدالباسط شروع کند به خواندن.

خوابم گرفته بود. اصلاً نفهمیدم گلناز کی گفت «فینگیلی، می‌رم به مامانم سر بزیم.» توی خواب می‌دیدم توی محله‌ام؛ توفان شن بود و انگار کرورکرور پرنده‌ها می‌رفتند و می‌آمدند و سنگ روی محل پرتاب می‌کردند و همه‌جا صدای گرومپ گرومپ بود یکی صدا می‌زد «رسول! رسول!»

از خواب پاشدم. دیدم کارگرها درودیوارهای خانه‌مان را ریخته‌اند. رفتم توی کوچه. گلناز داد می‌زد: «رسول بیا بیرون. دارن خونه‌رو آوار می‌کنن رو سرت.»

زارزار گریه می‌کرد. داد زدم «هوی راننده!» بولدوزر گاز داد و زد و دیوار آشپزخانه‌مان با سقف تپ شد زمین. همه‌جا شده بود گردوخاک. گلناز با پیک‌نیک و چند تا خرده‌ریز و یک جفت کفش زنانه توی فرغون، وسط کوچه مانده بود. جیغ می‌کشید «آدمکش‌ها نریزید! اینجا آدم خوابیده.»

راننده بولدوزر نمی‌شنید. داد زدم «گلناز! ولشون کن، اومدم بیرون با توأم.»

گوش‌هایش انگاری توی خاک‌وخل و گرومپ گرومپ و گاز دادن بولدوزر کر شده بود. گشتم یک چوبی چیزی پیدا کنم بروم طرف راننده. خودش آمد پایین، داد زد «چی می‌گی دختر؟ چرا شماها این محله رو ول نمی‌کنید؟ بابا به پیر به پیغمبر دستور دادن، من چه گناهی دارم. باید پاک‌سازی بشه؛ تا نشه پولم رو نمی‌گیرم. برید جای دیگه.»

گلناز گریه می‌کرد و میگفت: «خدا خونه تون رو خراب کنه.»

از آن‌ور، بیل مکانیکی هم رسید و دیوار و سقف افتاده‌ی خانه‌مان را زیرورو کرد. آخرسر دیدم رسول غرق خون کنار یک بطری مُرده. راننده‌ی بولدوزر گفت «بدبختم کردید، من زن و بچه دارم، تاوان این‌رو چه طور بدم آخه.»

گلناز سر خونی‌ام را بغل کرده بود. گفت «قاتل‌ها!»

سر گلناز را ماچ کردم. موهایش بوی شامپو پاوه می‌داد.

آمبولانس رسید و مرا بردند. گلناز با فرغون دنبال سرشان تند می‌رفت و گریه می‌کرد. یک لنگه کفشش نزدیک مسجد افتاده بود.

توی قبرستان محل دفنم کردند. حالا سه روز می‌شود مُرده‌ام. شب‌ها توی محله پرسه می‌زنم. پدر بزرگ هم آمده سراغم. سدِ پسیخان. زنده هم که بود همان‌جا می‌رفتیم ماهی‌گیری؛ بادش به خیر. می‌گوید «لابد محله فضای سبز خوبی می‌شه.» می‌گویم «این مسجد هم مصلا می‌شه و مش آقا متولیش.»

آخرش نفهمیدم برای فضای سبز خانه خراب‌مان کردند یا به بهانه‌اش. نمی‌شد هم ما باشیم هم دارودرخت و علف؟

